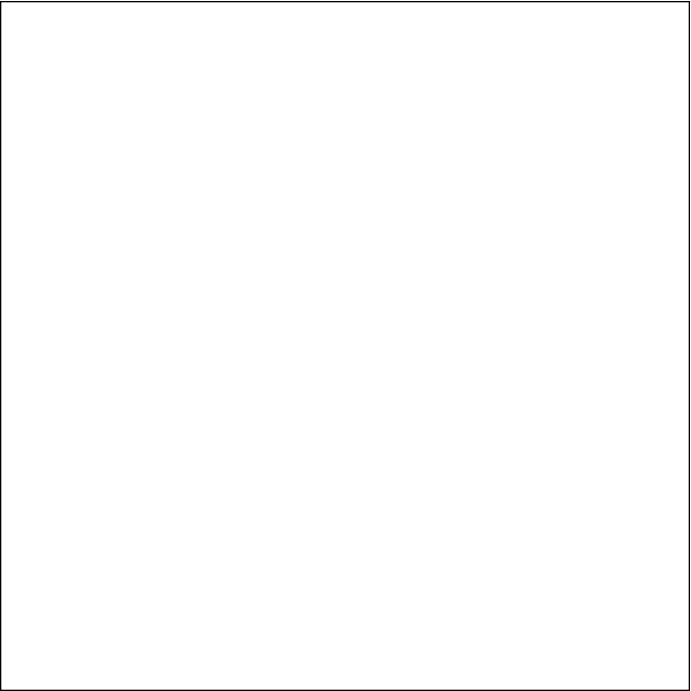


گلوبل سٽوري بڪس



✎ Ursula Nafula

☑ Catherine Groenewald

📖 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

4

🗨️ ڊري



Global Storybooks

globalstorybooks.net

گلوبل سٽوري بڪس

✎ Ursula Nafula

☑ Catherine Groenewald

📖 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

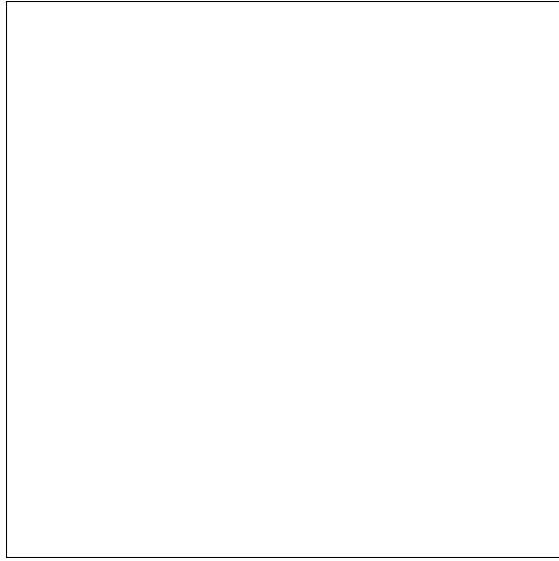


This work is licensed under a Creative Commons

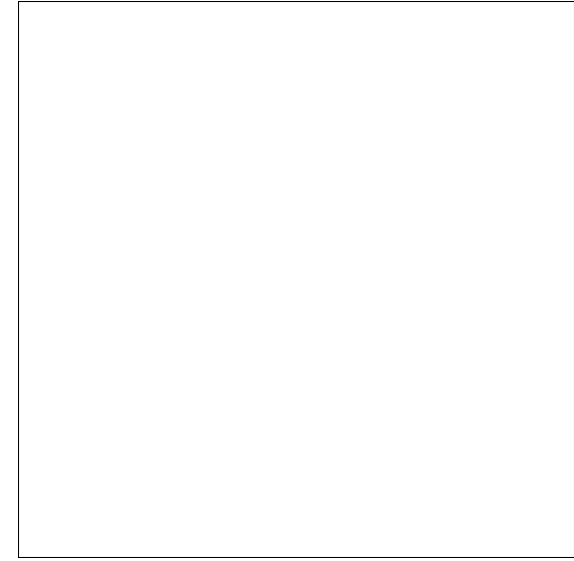
[Attribution 3.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>

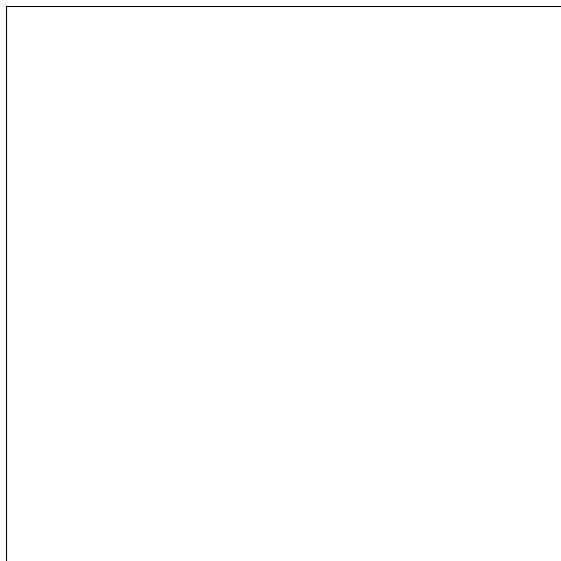




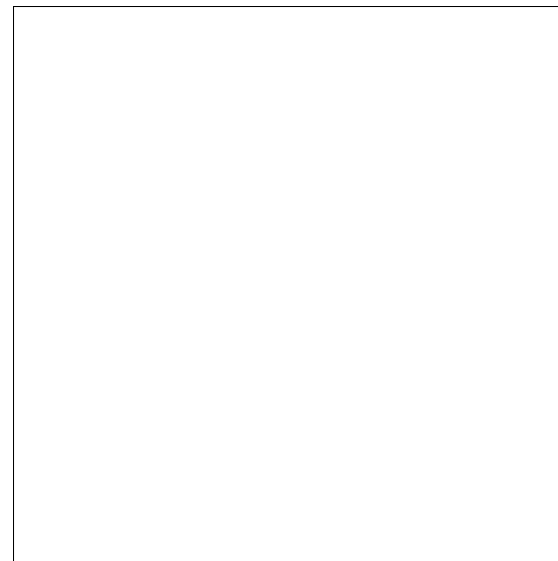
باغ مادربزرگ خیلی زیبا بود، پر از خوشه‌های جواری، ارزن و کچالوی شیرین؛ ولی بهتراز همه کیله‌ها بودند. اگرچه مادربزرگ نواسه‌های زیادی داشت؛ من مخفیانه متوجه شدم که من نواسه‌ی مورد علاقه‌ی مادربزرگ هستم. او اغلب مرا به خانه‌اش دعوت می‌کرد. او همچنین رازهای مختصری برای من می‌گفت. ولی یک رازی بود که مادربزرگ آن را با من درمیان نگذاشته بود: اینکه او کیله‌های رسیده را کجا می‌گذاشت؟



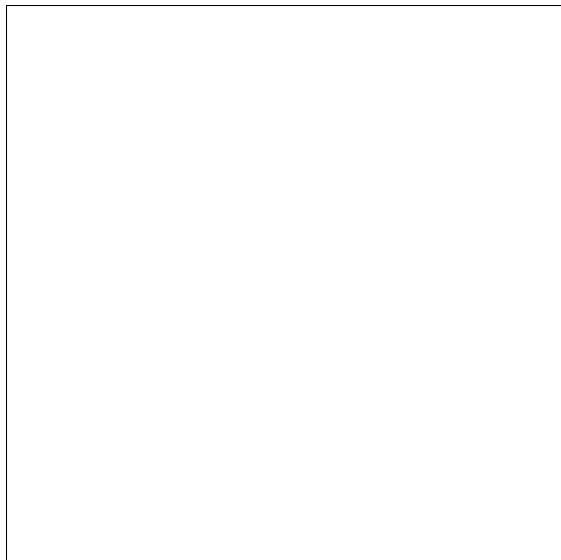
بعد از ظهر همان روز، مادر و پدر و مادربزرگ مرا صدا زدند. من دلیلش را می‌دانستم. آن شب وقتی که دراز کشیده بودم که بخوابم، من می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم هیچوقت دوباره، نه از مادربزرگ، نه از پدر و مادرم و نه از هیچکس دیگر دزدی کنم.



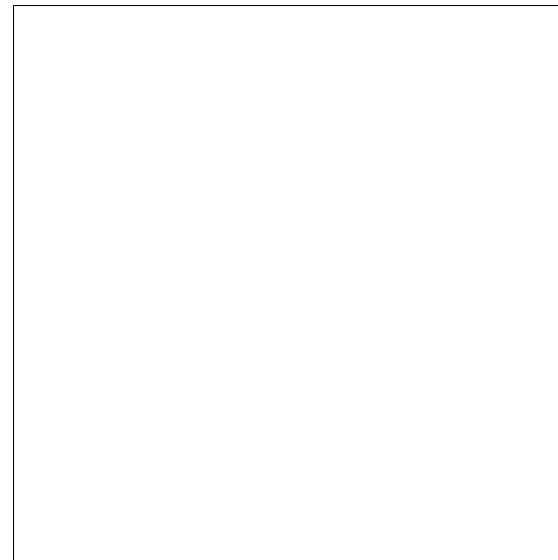
تلاشای مادر بزرگ، آن کیله‌ها، برگ‌های کیله و سبد بزرگ حصیری، خیلی جالب بود. ولی مادر بزرگ مرا برای انجام دادن کاری به سمت مادرم فرستاده بود. من اصرار کردم، “مادر بزرگ، لطفا اجازه بده همین طور که این‌ها را آماده می‌کنی تو را تلاش کنم.” “بچه جان لجبازی نکن، کاری که به تو گفته شده را انجام بده.” من فرار کردم.



روز بعد، وقتی که مادر بزرگ در حال چیدن سبزی‌ها در باغ بود، من آهسته آمدم و دزدکی به کیله‌ها نگاه کردم. تقریباً همه‌ی آن‌ها رسیده بودند. من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و یک دسته‌ی چهارتایی کیله برداشتم. همان طور که آهسته، آهسته به طرف دروازه می‌رفتم، صدای سرفه‌ی مادر بزرگ را از بیرون شنیدم. من نتوانستم که کیله‌ها را زیر لباسم پنهان کنم و از کنار او تیر شوم.



دو روز بعد، مادربزرگ مرا فرستاد تا عصایش را از اتاق خواب برایش بیاورم. به محض این که در را باز کردم، بوی شدید کیله‌های رسیده به مشام خورد. در اتاق داخلی، سبد حصیری جادویی بزرگ مادر بزرگ قرار داشت. سبد، خیلی خوب با یک پتوی قدیمی پوشیده شده بود. من پتو را برداشتم و آن عطر دلنشین را بوییدم.



با صدای مادربزرگ از جا پریدم وقتی که گفت، “تو چه کار می‌کنی؟ عجله کن و عصایم را برایم بیاور.” من با عجله با عصای مادربزرگ به بیرون رفتم. مادربزرگ پرسید، “تو به چی داری می‌خندی؟” سوال مادربزرگ به من فهملاند که من هنوز به خاطر کشف مکان جادویی مادربزرگ لبخند بر لب دارم.